

درد بی پایان میناب

الهیة بهشتی | مجری و تهیه کننده | میناب نفس می کشد، اما نفس هایش زخمی است. از همان گرمای اول جنوب حس کردم این سفر با همه سفرهای قبلی فرق دارد. وارد شهر که شدم، عکس شهدای مدرسه «شجره طیبه» روی هر ستون برق خودنمایی می کرد. به محل اسکان بازماندگان رفتم. اما به جای صدای خنده‌های کودکان با سسکونی سنگین و غریب رویه رو شدم؛ سسکونی میان اغما و کما. این گزارش، روایت موجهه با ۴۰۰ دستانه از کودکان یک حادثه است؛ از شهید تا جانباز فیزیکی، از جانباز نامشهود تا آنهایی که زخمشان پیدا نیست، اما جانانشان ترک خورده است.

بگوید ما استادیم



نوشتن و روایت کردن از میناب این روزها برای من شده سخت‌ترین کاری که باید انجام بدهم؛ یا شاید دقیق‌تر بگویم، سخت‌ترین کاری که دلم می‌خواهد انجام بدهم. از همان لحظه‌ای که پای راستم را از قطار بیرون گذاشتم و روی سسکون‌فروش‌های ایستگاه راه‌آهن بندرعباس ایستادم. از همان لحظه‌ای که گرمای داغ و سنگین هوا به صورت خورد و گردوغبار معلق در هوا را نفس کشیدم، حس کردم قرار است روزهای سختی را پشت سر بگذارم. چند روز اولی که در بندرعباس بودم حال هوای عجیبی همه جا را گرفته بود. با اینکه زندگی در جریان بود و همه چیز ظاهرًا در حالت طبیعی خودش پیش می‌رفت، اما در دل شهر یک شور حماسی، یک صلابت مقتدرانه و یک حس غرور عمیق موج می‌زد. این حس را می‌شد در نگاه آدم‌ها دید؛ در چشم هر کسی که از کنارش رد می‌شدی. در آن نگاه محکم، بی‌رومندانه و افتخار آمیزی که انگار می‌خواست بگوید ما استادیم.

به شهر میناب خوش آمدید

فردای آن روز راهی میناب شدیم. فاصله بندرعباس تا میناب را می‌شود حدود یک ساعت تا یک ساعت و نیم در نظر گرفت؛ مسیری نه چندان طولانی، اما به قدر کافی پر از حس و فکر و انتظار. وقتی به ورودی میناب رسیدیم و آن نوشته آشنا را دیدیم که «به شهر میناب خوش آمدید» ناگهان یک غم عجیب، سنگین و بی‌دلیل تمام وجودم را گرفت. انگار همین یک جمله کافی بود تا چیزی در درونم فروبریزد. اما همین که وارد شهر شدم دیدم میناب زنده است؛ شهری پویا، پرتازگی و درگیر جریان عادی زندگی‌اش. انگار روز مرمی‌ها و اتفاقات، بی‌وقفه در رگ‌های شهر جریان داشتند. وقتی می‌خواستیم مسیر محل اسکان را پیدا کنیم، یکباره چشمم به بلوار اصلی میناب افتاد. روی هر ستون برق وسط بلوار، عکس یکی از دخترها یا پسرهای مدرسه شجره طیبه قاب گرفته شده بود؛ قاپ‌هایی که زیرشان نوشته شده بود: شهید. همان لحظه آن حس عجیب و سنگین، آن آندوهی که از اول همراه من بود، ناگهان چندبرابر شد و تمام وجودم را گرفت. انگار شهر، با تمام آرامش ظاهری‌اش، در دل خودش یک تاریخ درد، افتخار و ایستادگی را حمل می‌کرد؛ و من تازه داشتم آن را می‌فهمیدم. وقتی به محل اسکان رسیدیم، فهمیدیم که بچه‌های بازمانده مدرسه شجره طیبه را آنجا دور هم جمع کرده‌اند؛ همراه پدر و مادرهایشان، تا شاید کمی حال‌وهوای بچه‌ها عوض شود و از سنگینی آنچه بر سرشان آمده، لحظه‌ای فاصله بگیرند.

ترومای بچه‌های بازمانده

مدرسه شجره طیبه در ساختمان مجرای دخترانه و پسرانه نزدیک به ۴۰۰ دانش‌آموز داشت، اما آن روز تعداد دانش‌آموزانی که در مدرسه حضور داشتند و از آن حادثه جان سالم به در برده بودند، حدود ۲۸۰ نفر بود و در کنار آنها با احتساب پدر و مادرهایی که متأسفانه در همان حمله دشمنان شهید شده بودند و معلم‌هایی که در مدرسه حضور داشتند، نزدیک به ۱۵۶ شهید از آن مدرسه برجایمانده بود. فکر می‌کردم قرار است با چند کودک قدونیم‌قد کوچک رویه‌رو شویم؛ بچه‌هایی پر از انرژی، پر از خنده و با صدای بلند لیخنده‌های کودکانه. اما وقتی وارد سالن شدم و دوستان از من خواستند که به بچه‌ها نزدیک شوم و با آنها صحبت کنم، صحنه‌ای دیدم که تا مدت‌ها از ذهنم پاک نخواهد شد. بچه‌ها در یک حالت خاص بودند؛ چیزی میان اغما و کما، یا شاید بهتر بگویم در یک سکوت سنگین و غریب. واقعا انگار این اتفاق فقط به این معنا نبود که ما شهید گرفتاریم؛ انگار بچه‌هایی که باقی‌مانده بودند، وارد یک ترومای عمیق و یک فرآیند روحی عجیب و فرساینده شده بودند.

کودکان زخمی، دردهای بی پایان

وقتی از این سفر برمی‌گشتم، در ذهن خودم بچه‌ها و کل این ماجرای میناب را به چند دسته تقسیم کرده بودم. یک دسته آنهایی بودند که شهید شده بودند. نگاه جامعه و وطن به آنها نگاه به یک مقام خاص و ویژه است، چون شهادت برای ما همیشه ارجح و قریب متفاوت دارد. دسته دوم بچه‌هایی بودند که جانباز شده‌اند؛ جانبازانی فیزیکی و عینی که آثار این درد را می‌شود با چشم دید، مثل آتای ۸ یا ۹ ساله، مثل عسل حبشی ۸ یا ۹ ساله. عسل، متأسفانه دستش و بدنش دچار سوختگی شده و آنا چهارنقره دم از ناحیه اندام‌های شکمی آسیب دیده بود. خیلی از بچه‌های دیگر هم زخم‌های سوختگی، آسیب‌های صورت و دست و جراحات مختلف داشتند و بعضی‌ها هم زیر آوار مانده بودند و دست و پایشان آسیب جدی دیده بود. دسته دیگری از بچه‌ها هم هستند؛ بچه‌هایی که من برایشان اسم جانباز نامشود را گذاشتم، یعنی ظاهراً چیزی از بیرون دیده نمی‌شود، اما آسیب‌شان واقعی است؛ فقط شکلی با آن چیزی که در نگاه اول تصور می‌کنیم فرق دارد. اینها بچه‌هایی هستند که پیش از آن حادثه یک بیماری پنهان یا نهفته مانند دیابت و قابل‌درین نبود، اما آن فرسای که به مدرسه وارد شد، باعث سست شدن همان بیماری چندبرابر خودش را نشان بدهد.



دیگر، یعنی آنهایی که آسیب جسمی یا روحی دیده‌اند، ما اجرا اینطور نیست. خانواده‌هایی هستند که هم درد را تحمل می‌کنند، هم هزینه درمان را، هم فشار روزمره این حادثه را، و در میان آنها کسانی که آسیب روحی دیده‌اند، گاهی کمتر دیده می‌شوند، کمتر در معرض حمایت قرار می‌گیرند، و بار سنگین این رنج فقط

روایت میدانی همشهری از ملاقات با دانش آموزان بازمانده مدرسه شجره طیبه



کودکانی که روحشان زخمی است

یک دسته دیگر از بچه‌ها هم هستند که خوشبختانه، خدا را صد هزار مرتبه شکر، نه شهید شده‌اند، نه دچار آسیب فیزیکی شده‌اند، نه وارد آن دسته جانبازان جسمی شده‌اند. بعضی‌ها ایشان هم چون پیش از آن اتفاق آسیبی نداشتند، اثرش به شکل مستقیم روی بدنشان ننشسته است. اما در کنار همه اینها، گروه دیگری هم هست که شاید از بیرون سالم به نظر برسند، اما در درون زخمی عمیق برداشته‌اند. اینها همان بچه‌هایی هستند که شاهد عینی آن حادثه بوده‌اند؛ با چشم خودشان آن لحظه را دیده‌اند و حالا با یک تروما و آسیب روحی جدی زندگی می‌کنند. بچه‌هایی که برای عبور از این وضعیت به روانشناسان، مشاور و حتی روان‌پزشک نیاز دارند تا بتوانند کمک‌کم از زیر بار آن صحنه‌ها و آن اتفاقات بیرون بیایند. خیلی از آنها عزیزترین آدم‌های زندگی‌شان را از دست داده‌اند؛ دوست صمیمی‌شان، همبازی‌شان در کوچه و خیابان، رفیق مدرسه‌شان، یا حتی دخترخاله‌شان را. در میان‌شان دانش‌آموزی هست که از برادرش را از دست داده؛ دختری هست که خودش در مدرسه حضور داشته اما ۲ برادرش که هر دو در مقطع ابتدایی بوده‌اند، در آن حادثه جان باخته‌اند. اینها فقط چند اسم و چند روایت نیستند؛ اینها کودکانی‌اند که باید به آنها نگاه ویژه داشت. چون آنها قرار است آینده‌سازان این کشور باشند و اگر زخم‌های امروزشان دیده و درمان نشود، فردایشان هم زیر سایه همان درد باقی می‌ماند. اگر این بچه‌ها قرار باشد از همین سال‌های کودکی، از همین روزهای که هنوز باید در دنیای بازی و خنده و خیال‌نفس بکشند، این بار سنگین روانی را با خودشان حمل کنند و تصویر آن اتفاق‌ها همیشه در ذهنشان بماند، معلوم است که در بزرگسالی وقتی وارد متن جامعه بمانند، ممکن است آن‌ها فقط باقی‌مانده‌ای از تجربه بمانند.

حمله به مدرسه میناب، فقط به این معنا نبود که از ما شهید بچه‌هایی که باقی مانده بودند، خودشان وارد یک ترومای عمیق و یک فرآیند روحی عجیب و فرساینده شده بودند

درد پنهان سونین

سونین ۷ ساله یکی از بازماندگان این حادثه است. دختر بچه‌ای که قبل از این ماجرا دیابت داشت و قندش هم تحت کنترل بود. خانواده سعی می‌کردند با دارو و اوضاع را مدیریت کنند؛ قندش را محدود ۲۰۰ بود. اما از زمان بیماریار مدرسه قند خونش دیگر زیر ۵۰۰ نمی‌آید. وقتی وارد خانه سونین شدیم، با دختر بچه‌ای رویه‌رو شدیم که در ظاهر هنوز همان کودک شاد، شنگول و برون‌گرا بود؛ همان دختری که همه مدرسه‌ها و او را به اسم «زوله» می‌شناختند، و حتی همانجا در خانه، جلوی ما هنوز همان انرژی کودکانه‌اش را داشت، اما در عین حال به صورت مکرر باید انسولین تزریق می‌کرد و حالا به طور جدی نیاز به دستگاهی داشت که بتواند شرایط قند خونش را مدیریت کند؛ دستگاهی که برای خانواده‌اش هزینه‌های بسیار سنگین دارد. هزینه‌های خانواده از آن حرف می‌زند، چیزی نزدیک به ۱۵۰ میلیون تومان بود. می‌گفتند تازه این فقط بخشی از ماجراست؛ چون خرج رفت و آمد، تهیه دستگاه، داروها و همه نیازهای مداومی که این وضعیت ایجاد کرده، چندین برابر فشار مالی روی خانواده گذاشته است.

دوباره آباد می‌شود؛ همان مهر که حالا جمعی از ایرانیان

بهبود و مسلمان را به و برانه‌های کتیسه رفیق‌نیا در بن‌بست ملک کشانده تا با موسیقی، برای جای موشک و طومارهای پاره پاره تورات آن غصه بخوردند.

غصه کنیسه به زبان مشترک تبدیل شد

وقتی عبدالرحمان رفیق‌نیا سال ۱۳۳۷، کنیسه مشهیدی‌ها یا خراسانی‌ها در محدوده بلوار کشاورز فعلی را می‌ساخت، هیچ باورش نبود ۶۸ سال بعد، کسانی از هم‌کیشان خود آن را بمباران کنند. رفیق‌نیا

عصه کنیسه به زبان مشترک تبدیل شد

وقتی عبدالرحمان رفیق‌نیا سال ۱۳۳۷، کنیسه مشهیدی‌ها یا خراسانی‌ها در محدوده بلوار کشاورز فعلی را می‌ساخت، هیچ باورش نبود ۶۸ سال بعد، کسانی از هم‌کیشان خود آن را بمباران کنند. رفیق‌نیا



مادر خوانده روزهای جنگ

روایت دختر دهه شصتی که در میان بحران جنگ، خانه‌اش را به پناه موقت یک نوزاد بی سرپرست تبدیل کرد



مادر شدن بشرطها و شروطها

از آنجا که مؤسسه «بهروش کودکان سپهر» از ۳ سال پیش برای تسهیلگری مراحل و اجرای قانون فرزندپذیری آستین بالا زده، طرح فرزندپذیری موقت با عنوان «طرح بهرویش» نیز اجرا می‌شود. در این طرح کودکان و نوزادان تا زمانی که هویت و صلاحیت والدین زبستی آنها ثابت شود و شرایط حضور آنها در کنار والدینشان به‌وجود آید، در بازه زمانی یک تا ۶ ماهه به‌عنوان مهمان به افراد واجد شرایط سپرده می‌شوند تا روزهای انتظار برای تعیین تکلیف خود را در جمع گرم یک خانواده بگذرانند. براساس قانون جدید فرزندخواندگی که سال ۱۳۹۸ به تصویب رسید، فرزندپذیری موقت و دائم شامل دختران و زنان بدون شوهر هم می‌شود و آنها می‌توانند برای فرزندخواندگی کودکان تحت سرپرستی سازمان بهزیستی اقدام کنند، اما علاوه بر شرایط عمومی فرزندپذیری، باید شرایطی اختصاصی داشته باشند:

- نداشتن فرزند
- نداشتن منزل مسکونی ملکی یا استیجاری مستقل و اگر در منزلی به همراه اعضای خانواده زندگی می‌کند، منزل باید دارای امکانات رفاهی برای کودک باشد و صلاحیت اعضای خانواده هم احراز شود.
- وجود چرخه حمایتی خانم مجرد توسط خانواده‌اش که توسط سازمان بهزیستی بررسی می‌شود.
- فرزندپذیری شامل مردان و پسران مجرد نمی‌شود و دختران و زنان مجرد هم فقط دختران را می‌توانند به فرزند موقت یا دائم بپذیرند. در صورت ازدواج مادران مجرد، بعد از فرزندپذیری، صلاحیت همسری و شرایط جدید خانواده‌اش هم مجدداً از سوی بهزیستی بررسی می‌شود.

مراحل فرزندخواندگی برای زنان مجرد
 ۱. ثبت‌نام در سامانه ملی فرزندخواندگی به آدرس <http://adoption.behzisti.net> و بارگذاری مدارک لازم
 ۲. بررسی شرایط فرزندخواندگی توسط بهزیستی از طریق مصاحبه و روانشناسی، مراجعه کارشناس به منزل متقاضی و تشکیل کمیسیون ۱۰ نفره با حضور متقاضی

شرایط عمومی فرزندپذیری
 مقید بودن به انجام واجبات دینی، نداشتن محکومیت جزایی، داشتن تمکن مالی و درآمد مفکی، عدم حجر، داشتن سلامت جسمی و روانی و همچنین توانایی برای نگهداری از کودک یا نوجوان تحت سرپرستی، نداشتن اعتیاد و مبتلای بودن به بیماری‌های واگیردار یا صعب‌العلاج، اعتقاد به یکی از ادیان رسمی کشور

رابعه تیموری | روزنامه‌نگار | آهو در اوج روزهای تحصیلی سوم به دنیا آمد، اما مادرش را به نوزادی او را در بیمارستان رها کرد و رفت. هیچ‌کس نمی‌داند چرا مادر آهو کوچولو او را ۹ ماهه رد وجود خودش پروراند و بعد از تحمل درد مادر شدن در آن روزهای موشک‌باران تهران، پاره تنش را گذاشت و بی‌خبر رفت، اما سارا کتعیانی تصمیم گرفته در این روزها برای آهو مادری کند تا او نخستین ماه‌های زندگی‌اش را بی‌خبر از هیاهو و دلهره‌های

دوران جنگ بگذرانند. سارا مادری مجرد است که اجرای طرح بهرویش بهزیستی به او فرصتی داده که آرامش را به نوزادی بی‌سرپرست هدیه کند. او لحظات و اتفاقات شیرین زندگی خود و آهو را در صفحه مجازی‌اش با مخاطبانش به اشتراک می‌گذارد و تصاویر مادرانه‌های این مادر مجرد در روزهای آمیخته با هول جنگ مورد توجه و استقبال کاربران فضای مجازی قرار گرفته است.

روزهای مختتم
 برای سپردن حضانت موقت یا دائمی نوزادان به دختران و بانوان مجرد معهودت‌های سختگیرانه‌ای وجود دارد و شاید کارشناسان بهزیستی با دیدن عشق مادرانه سارا مجاب شده باشند که میزبانی ۶ ماهه از آهو را به او بسپارند، شاید هم دیده بودند که عقل این مادر نازک‌دل مهربان بر احساسش می‌چربد و در گه‌ای از عاقبت‌اندیشی در او وجود دارد که نوزاد نورسیده را به او سپردند؛ «به من گفتند شاید آهو آخرین نوزادی باشد که مادری مجرد از او میزبانی می‌کند و در حضانت نوزادان اولویت با زوج‌های ناباور است. من هم با آنکه آرزو دارم بتوانم برای همیشه آهو را در کنار خودم داشته باشم، ولی می‌دانم که کودکان را نباید از نعمت داشتن پدر محروم کرد و اولویت‌دادم به زوجین ناباور بود برای حضانت کودکان بی‌سرپرست یا بدسرپرست، حساب شده و سنجیده است.» از دوره ۶ ماهه فرزندپذیری موقت سارا نزدیک به ۶ ماه باقی مانده، اما سخت‌ترین لحظات او زمانی است که باید در جلسات دیدار زوجین در انتظار فرزندپذیری با آهو حاضر شود؛ «هر بار که برای بررسی حضانت آهو به زوجین، در جلسات بهزیستی شرکت می‌کنم، تلخ‌ترین لحظات عمرم را می‌گذرانم و فکر کردن به جدایی از آهو برایم سخت و دشوار است، ولی از اینکه او روزهای نوزادی‌اش را در آرامش می‌گذراند، خوشحالم و این شادی به تحمل همه رنج‌های می‌ارزد.»

آهوی مشکین به ختن بازرسید

هویت واقعی کودکانی که به مداران و پدران موقت سپرده می‌شوند، نزد بهزیستی محرمانه و محفوظ می‌ماند و آنها می‌توانند نام دیگری برای آنها انتخاب کنند. سارا وقتی می‌خواست روی مهمان کوچولوئی خانه‌اش اسم بگذارد، با حافظ شیرازی شور و مشورت کرد و این مصرع پاسخ لسان‌الغیب به تقال مادر مجرد بود: «با رب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان» او هم اسم مهمانش را «آهو» گذاشت؛ «انگار این بچه از بهشت آمده، انقدر آرام و مظلوم است که در این مدت از پذیرایی دخترم اصلا لذت نندم. شاید هم قول دوستی در این نامگذاری حکمتی باشد، چون طرح بهرویش با همان فرزندپذیری موقت از مشهد آغاز شده و آهو هم شاید هدیه و مرحمت عزیز امام غریب باشد.» دشوارترین خانی که سارا برای فرزندپذیری گذرانده، حضور در کمیسیون بررسی صلاحیت بوده؛ «با آنکه هیچ‌یک از مراحل که برای فرزندپذیری گذراندم آسان نبود، ولی شرکت در کمیسیون ۱۰ نفره برایم خیلی سخت بود. من آدم احساساتی‌ای هستم و در این کمیسیون اگر نمی‌توانستم مانع گریم که دردم شوم، آنها با این احتمال که شاید نتوانم بعد از ۶ ماهه از آهو دل بکنم یا مادر خوانده‌اشم مخالفت می‌کردند.»

آرامش بعد از توفان

انگار تقدیر بوده سارا برای آهو مادری کند که انتظارش برای فرزندپذیری ۹ ماهه به درازا کشیده است. او در گفت‌وگو با همشهری می‌گوید: «من همیشه دوست داشتم برای یک کودک مادری کنم و وقتی متوجه شدم دختران مجرد هم می‌توانند کودکی را به‌عنوان مهمان به خانه بپذیرند، برای فرزندپذیری موقت در سایت بهزیستی ثبت‌نام کردم.» او وقتی تا آرامی‌های جنگ ۱۲ روزه فرو می‌نشاند، برای میزبانی از کودکان بی‌سرپرست داوطلب می‌شود، اما دختر خوانده او ۲ دوره جنگ را از سر گذرانده تا در آغوش مادر تازه‌اش به آرامش برسد؛ آغاز دوران جنینی آهو با دوره پرسترس جنگ ۱۲ روزه هم‌زمان بوده و در اوج جنگ تحصیلی سوم به دنیا آمده است؛ «وقتی جنگ شروع شد، به کودکی فکر می‌کردم که در این روزهای سخت به‌دور از جمع آرام خانواده به‌سر می‌برند و دلم می‌خواست زودتر بتوانم یکی از آنها را کنار خودم داشته باشم.» مادر مجرد در روزهای جنگ در تهران نازارام تاب می‌آورد و انتظار مهمان کوچکش را می‌کشد؛ «هر شب که صدای موشک‌باران را می‌شنیدم، با خودم فکر می‌کردم شاید در یکی از این شب‌های موشک‌باران فرزندم را به من تحویل دهند و من باید این درد را به روی او باز نگه دارم.» صبح همان روزی رئیس‌جمهور آمریکا برای ایرانیان شاخ‌وشانه کشیده بود و او توهم جنون‌آمیز خود برای نابود کردن تمدن چند هزار ساله ایران زمین گفته بود، سارا آهو کوچولو را به خانه برد؛ «در حالی که من و دوستم شب را با اضطراب و نگرانی گذرانده بودیم، صبح روز از بهزیستی برای تحویل آهو با من تماس گرفتند.»